

Cult
406

۲۰۶
دیوان شوکت





سید محمد الرحمن رحیمی

نموده و به شرح علل و اسباب

زخنده کل خوشامی کلان است

عزیز میرزا محمد علی

نور و سوره حواله نقطه مشرق

کشت بر هست مژده عیدی کوه

عظیم سعید

سجبت اہل جہاں رحمتی دگر است

نست کز آدم و نوسفندی

کسی مریض کو اس وقت

زیر سگده جام شراب افکند

تشیع کی زندگی کا نقطہ شروع

رزمشوی حرث آفتاب

درم مسکن روی کل و تن من
بیاورد کس لوح آب بر سر سکن
روشن کمر باشد محتاج تا هم افروخته
پیرایه ای دل مندا و جانکاه
زینت ظاهر درشتی پاک و پرده
مرا فخره بر کشکی من خفا
کسب مسخره و ایر بر بخت
طفت چو بست در چشم فرنگان
آه صبر کنه نقشی در رخ نهاده
گنبد و حدت چشم و گوش من
بر روی خانه شده و دکانی
ناله که در چشمش درون طره و دلم

ز جلت لب اعلت یار پر عرق
ز نسبت لب لعل او شیرین است
ضرب زده چون میزد و غنچه اش
از سر زبانی او بر خورشید است
دست نهاده از راد دست خامه
چو کرد و به غبار آب سبزی است
دکان سره فروشی شجر کوکب
یوسفی کو به صحرانگه جان گیت
لعل تابش سر خوش میوای
بیت عاقبت بخور و نشین است
ابو شش خلق رسیدن مانی
سنگ سره منانت آتش

چو چو کل کا نذر دماغ سر شکست	چو کپی لب لعلت لایع مسکت
خوایا منبر ز صبح رعد چری	کر چنین دای ز نقش و دم پری
راه خوانیده ما ویر ویدار است	بدر پردی دل شیار است
کنند و صحت معنی لب جو شست	در بطار سخن خیم کوش نیست
چراغ اسبیا روشن ز آب	خروج دور ما فر در شراب است
رسید چون بیا نش و تن خید	بروی صغیر مستور نقش است

کل چراغ شر از کمر تار کوه	صبح از تو یو خورشید اکبر است
کر دوش عید مر کنگ فلان کرد	خود و آوید بود تا سر کرد

ساغر و ده اناب من است	نزدی تا تو شراب من است
عرق صحت کباب من است	نقطه سکه سپین بر بونام

<p> سپید و دلم از سنجارو است چنان سپید ملی سر و منو در غنچه در نظر من قشید و است که بایل فاشه ام در نظر بر است </p>	<p> غزل غنچه پنجم سپید است رقم از معنی رخسار است </p>
<p> چوب دوام شید از توت است در من یک خوش تر است </p>	<p> روز دلم آفت ریدین است مصل منم کیند و در سبزه است </p>
<p> رقش سر آردی با تو خمر است شعبه و آوید ام بهار و خمر است </p>	<p> آدم نه میل کل داغ محضر است رک نشو که جو سپنم صحر است </p>
<p> سبحم کلاب پرچون اسکن میل است شاه مجری و واکش خون محضر است </p>	

نصف شب در صفا سوخه دل است نست چو نیم آدمی صورت او بر کند	سرخی چشم او ز می ذلت کند سبب غمخیزد و کند قصه در شمع
شدی ز غیا و از جوانی شست نیدانم چو آتش در دهان است	که دانه و طوطی بر می سفید می کند چو شمع نشت از آتش سار است
صحنه غمخیز شراب که شست ز لب لعل او بجا نم رفت	سکون یافت ز آب است از عین آنچه در شراب گشت
زان و بر زلف که نازک بود نست که ز دم گشت ز سگی	شام غم خنده را از طوطی دور است غیر زده بود و منیش چشم کور است
سجده را بر عهدی نیست لکن اوقات درین نیست	

سید و شدن و بوی طبع برین است	قزاق تور است که ناخاذه زین است
دارد و شره و کوشی سالی مجلس	گرد و غرند سر که حصین شدن است
چرخ و کتی ز کتی و هم بار و دست	با کف ساغر که غم کار و زار است
ز شطرنجی سبک و سبک و سبک	ای قلم کمال عالم کن که در باد است

دیده ام آن قورخ و کورخ	در نظر و دست و روز و دست
رنگ مستان چرخ و سوز	حلقه بزم لب و سیکور است
نه سوز چاک دل از جان کرم	یاد قدش از شوخی حوالان کرم
هر روزی غم نیکو هم آهسته نیکو	آتش ز سیم آن غم و غم است

خانه چشم مراد و شنی از غنا است	کعبه سیلاب و برانه من است
سید و سید و سید و سید	ریشه آب من از کف و سید است

<p>خوشنات به دل رسد مراد است خوش از زبان کلام مسدود عالم چو بهر چه در محراب بر رخاست</p>	<p>سیاه مانده بلی حریف است هر چه هست عیان شدت است در نظر خدا شامی مژده خفاست</p>
<p>جست و نه من طمس صدقت کرد هر سر مو به تن من مستم نقیر است</p>	
<p>زین قصه آنچه می بخشد ثبات است بهر چه هست باقی وقت شام نیست ز در آخرش شرح ستاره دل است</p>	<p>هر طرف چندی در راه نکاست شام در خنجر عالم موت شد است لی لب لعلت بکشم جام گل است</p>
<p>از گلستان سوزانی پردیس گریست دست در لای عمر چون گل افشاست</p>	
<p>سرخ کوزار و زکرمی از شمع است آغ ناله نایان سوی میل است</p>	<p>غنا شد آتش شورش می است غم خنجر که در نظرش می است</p>

فیسلم از سفر نند غیر محنت نیست	کسی نمار سیاه پیش سلامت
یوری می طریک کیم شد و پنا	بجمل سیر مند خواب محنت نیست
نیز ای محسوسه محنت دور	آب ریوانه زخم که هست و دوا نیست
<p>مهر رحمت عرق محبت عصفیان شد</p> <p>دل قوی داد که کار گشت دریا</p>	
جلوه سوخته جانان بعضی کرد	رو تو شمع پروانه جوای دیگر است
سبز بخار این را سبزی نیست	دانه را آرد شدن جویغ فانی کرد
شمع ناز می و خاز تو جدا نیست	جوی گداز نکست از تو جدا نیست
<p>مهر زده در آغوش ترک گشت کرد است</p> <p>هر کس که بود از تو جدا از تو جدا نیست</p>	
بکسح سی و وضع منم کلام کرد	از سیدین عشق پروان جستم و نشاء
مهر از دمای عافیتی هر روز فقر است	پروان روی در قلب باقی است

<p>اسماں میں مستلزم دل پاست</p> <p>ماہر کس پر وہ ایم دلی</p> <p>جہنم خالی تھا رحمت پاست</p> <p>دل زہر کس کہ سپر خالی</p> <p>خفیہ دل کند چہیں کھڑا رقت</p>	<p>وادی بخت پر را صد کوہ آتاس پاست</p> <p>وقت مثل جوہر کو سوزی دور پاست</p>
<p>جہنم زخم کشکان ز سوز و فتن</p> <p>از لب لعل سخن آید یکدیگر پاست</p> <p>ماہر زخم کشکان ز سوز و فتن</p> <p>از لب لعل سخن آید یکدیگر پاست</p>	<p>چینی نایبین امروز کرم پاست</p> <p>شہزادہ ارم کا بیکاری پاست</p>
<p>از کف ایل در و شمشیر حیوان پاست</p> <p>از زلف او نسیم پستی کند ز پاست</p> <p>زیر ملک کشست ز ملک پاست</p> <p>عبرت یہ حرکت وہیں پاست</p>	

سینه از تپش سر زلف پاب رسد	سینه از تپش سر زلف پاب رسد
خیزان بید بود غنچه از چاه	خیزان بید بود غنچه از چاه
خصل کشت محبت لعل باغ خوا	خصل کشت محبت لعل باغ خوا
سویب اگر سفید شود ترک می گمن	سویب اگر سفید شود ترک می گمن
خوشه یمن شراب مبتلا بخوا	خوشه یمن شراب مبتلا بخوا
چو قلاب زنی زنجیر خمیر من	چو قلاب زنی زنجیر خمیر من
چو کز آینه این تیش و دیکه	چو کز آینه این تیش و دیکه
چو سیب بود که آن کسوخ و	چو سیب بود که آن کسوخ و
رحم سینه از تپش سر زلف رسد	رحم سینه از تپش سر زلف رسد
دیکه کار من و زکار من گشت	دیکه کار من و زکار من گشت
بیا باغ حیا شرم کرد و نیست	بیا باغ حیا شرم کرد و نیست
غیرت جلالی که مو سفید شد	غیرت جلالی که مو سفید شد

<p>همین دایه از محبت پرست جلوه گشت که د عالم صفت بر خن عشق و دود و مسکن است</p>	<p>مصل اول هم ازین حراج اول هر که با بر شش حق خورشید است عیار چشم خود و با شش و کرا</p>
<p>در هم خالی حوالتی زیر کبری ز خود برای که مسه راجه من است</p>	
<p>بهر چشم دل در طلب است لی نه وقت میرد نفس سکر و قتل</p>	<p>و غوغا نباشد نظر و ریت اگر چه است نباشد هیچ نیست</p>
<p>حرفه انشا</p>	
<p>بیا که بی رخ ساقی عشق ناپاست بیا که بی چرخ شمشیر و کجاست همین در محفل تصویر میرسد بر دل رسیده به لکم کرد و نرسد</p>	<p>روان کشتی بی راجه و لاو عبث که ماه چار و ده و ده و ده است که هر که سخن از نه نیست و عبث و و و و و و و و و و و و و و و</p>

<p>هر چه در چشم خودم ز خاک میبویست چرخ غلوت اغوش میبوید باریست</p>	<p>زده چون گم میکند حواریست کوه کوه کرده است بار عیش</p>
<p>چرخم ز جوهر کف شوکت اهل حیرت را بشاید اهل بقدر سپسک ترا و عیش</p>	
<p>مرد و زن در دست خود گردیدیم سر سفر را از سفر و حشمت عالم کرد خاک و خاکی و دست نمی درشتیم هم عالم را نباشد بجا جز در غبار کرد و از دست کسی معجز را حق نام دین دنیا را کی از سفر کسی دیم</p>	<p>ایست که کم کرده به تباری سر آقا بند را مل جو به سبک بر سر دشمن از دستان ای دست به سر بجز باشد کف سر رشته در سر میشو و سیلاب دیوار بر اسفند واده چو داین دلش را به سر</p>
<p>پاک جوهر را نباشد دست خفای شکسته لب از خوشی دارد هم عیش</p>	

از بخت بدم تو صفتی بی صبح	شد شست و طهارت و پیر صبح
خوش گهران بود و بر من مهر	از خط شایسته نیاورم صبح
کارزار جالت خاطر طرفت کوش	دارد کل شب بی شب و نرسد صبح
شامی مرا با تو بود و بزم خوشی	ازین دو دم کم نبود و هم صبح
گر با دهر و این لعل تو نماند	بر کین مشهوری شود و بر صبح
از صفت نورست صاف دلان	از خط شایسته نیاورم صبح
خراکان بود و دیده حیرت زدگان	نار سرد و آید از نادر صبح
از صاف دلان نفس طلب کرد دل	کین فدا هست و در دست صبح

: شکت شب ایامی بیل سر زلفی	
می یافت ز به نفس و کفر صبح	
مول محرم کشت سبیل و یونان	آه و رفت نفسانه مرا سبیل
کاش می نمودم از جبین غایت	سینه شکر ز بید گیت سبیل

<p>سید اندوخت هر که خبر بشنود شیخ مفضل بند کشت شاد و شاد</p>	
<p>ساقی پاک و در کمال شدی ریشاخ زو چون ساقی غنچه مرز و چشمه ریشاخ</p>	
<p>چو کف سکوته را بیاید پادشاه از بیک پر کلمت را بجای نشاند کلکون می یار که کل بند و پادشاه سیلاب کف میرود از کوه ها پادشاه</p>	<p>چو شش مو آنش مریخی فتنه است شد قطره فتنه بر که هزار کلینی در از به سباده غایت به پادشاه این نیست بر که کل که رود و پادشاه</p>
<p>او کرده اند شکوفه دو صد ششم سلطان شوکت کجوه که شاد و است پادشاه</p>	
<p>بند و کجوب دست خیز از کوه پادشاه از قهرم عطایه تو با جویبار پادشاه چون غنچه سر که شست ام در پادشاه</p>	<p>بر دو صفت تو چو کل در پادشاه خوشتر است سلسله شمع کل پادشاه این کیست تراغ و خفاش پادشاه</p>

دوید که من دستم بر خوں	برخت جام من ز آفت غم دارم
	شکست پشته سیاه بگلخون می گاه
	دیگر گل پاوه کند بسیار
کم فرو دار جو خورشید سرخ و بهار	میزنی چند چو کرد و در صبر و نهار
	بیک گلخون قایم چو بی عشق با خیزد
	ز دست از پیشش بکند جان آزار با خیزد
بجای دوه دار و شعله گل کوه ایم	برجا اهدا ز دستم قهر و ایم
چنان کم خود رنگ نقش بر یکیزد	گو نقش بوردیم از زمین چو بزم
باید طوق به سال به سخت میسریم	بگردن نخل ز بهارین گل می شود خیزد
رقم از سکه چشم تو از لبش می رسد	بجالت از دریدنهای تو بزم می رسد
ز من ز صنف کرده به خواستهای	ز چشم خنده چاک خوں می رسد
سبب قیام آسمان از خاکسای	ز گردن دست من شود غم می رسد

جہاں ہر چہ چاہے وہ چاہے
شدہ چاہے کہ کس کے لئے ہو
سجائے کشتہ خود میری ہی صفائے

چون مرگ جان و کور از عین سبقت
رنگم خندانم قش ز پیر کی خزان

محبت کرده است از منظر محبوب عظیم خود
خوبان عظیم مصحح برقی او از در خند

که شوخ تو میست از بی آبرو
باده لعل است باده ریخوار
سیت از لعلت بن خیمه کاشی
بگذر ز خانه تو شنیدم که
بگذر از عده احباب میده سینه
بهر غایت کل بدست ایل جان
وقت شوکت موز خیمه سیر

کر و شش چشم تو بالید
 خطای قوت درین ضمیر
 اثرات چون بزم ایست
 پذیرد شش بیک کل باو
 بظرف و ده چشم گردانم
 در دهم شش شکر و شش
 نهی شیر و آب نهی

<p>چهارک صاحبش از خاک است خوار رنگش از محبت تو دل شد چو عشق زیت باشد تمام کارها</p>	<p>که کردی سپید از کلاه که رنگ دارد گلای مشعل ز شام سیر جگر دارد ز شور و غم خورشید کمر کند دارد</p>
<p>خاک را دانه از باب اجل را شوکت جلالت تنگ کند کردنی که کرد دارد</p>	
<p>هر کس که آن مردی می باشد کند محبتش را در دخت چیده هر ای پند و چاره دارد و یاد کرد</p>	<p>کل از بالید و در دستت بالیده که چو آن خود و دم مشوق از دل تج از خوشیش از شد و چهل</p>
<p>عجب است که برین بسکین می رسد که او نه سخت اندیش می تواند</p>	
<p>چو شمع کشته که شمع روشن شود کی از انداز خود بگذرد و نام دارد</p>	<p>بست آورده چون بست کاه می گوید یک دو هم کرد</p>

باز تو شاعر و شاعران را در شرف چو کرم سپرد از چهره آید سر و در	کسور استخوان من دستار بهار خبا و علقم که کی از خاطر هوید
سزای بچا کی مست است از خوش کر و دوش سوز و اندوه خون که بچزد	
ز من شوکت بی همت است و سبک خشم کره بهر حسین خوش از ندید کیره	
هر ی که از آه سینه می آید چو بود که محبت کجاست گفت	تا که دختر نرنگد و می آید که از لب جگر آه از خنده می آید
کر که گشت بر سر بریده داغ سیاه افکند که آید	
خوی او در صحرای است شوکت که سر و سر و دل و دوسینه می آید	
چو سبیل بر تابی به سینه سراوی کرفار به بند خرمین	لال او بکیم اسپه به سینه دند ز بخت ز ندانی به سینه

لب سیرت به پیش پایانی بخندد	لب انوسیم گفت نه ز شادی
خاک سپیدی که بعد ازانی بخندد	سگر که کشمشش خوشی بنامست
همچو سیلاب بعد بوی اونی بخندد	روزن خانه چشمم بر او خطر است
هر مسرتیخ لعلانی بخندد	گر چه مادر از ده چو هر ذاتی باشد
تاں چکی شد و شوکت بکبابی قسم	
کار آب بهانی بهخفتند	
چو چرخ شد مادر از زرد کاسه باشد	بغض غور از خاک اگر کاسه باشد
چو تصویر قیسی کویر کاسه باشد	بیس و حالیم لب تشنه دل
اگر آسمان سر سبز کاسه باشد	از در مجوز چشمم کدلی شود
بجهان از اتم تا کر کاسه باشد	چو کوکبی و طرافت او طاری شود
مباد لب دیر و دیر زش شوکت	
هر چه شیر و سحر کاسه باشد	

<p>و آید چو شوقم رو به صبح آید شش از آن کز خسته افروخته شود</p>	<p>از سرم میگردم دل خایه که دریا شود از ده خواهد چشم زلفی زده شود</p>
<p>گرچه چون آید کشیدم خاک پا سیر را راه از می بستم بر پا زده</p>	<p></p>
<p>مست ندی زهر جام منی بخورد می کلا بیت که حاصل شد بیک هر که چون کمر از خوش بود پتو چون غم کنم گریه که شد بشی</p>	<p>از کمره آید کشیدم قیج خواب که بخت جام می در دگر خواب می کشیدم از ساغر کرد که در زهر شرکان که خواب</p>
<p>شرکت از یک با کوش چون می می روشنی زدی علی بخت زده</p>	<p></p>
<p>تا بکس خوش لب خود را زده خوشی خوش من نه بخت زده</p>	<p>باده پیش کی در سایه کشید میتوان بر دل از یک من کشید</p>

سپرد و دشت او از می آید گشتم	صفا را که مسطر از پر می کشید
شوق جزای دل را بعد از شغفتگی	تو نیا که در چشم حقه کار کشید
خوابت تا روشن گشت شوکت جزع میخ	
روغن معنی ز خاک کباب آید کشید	
بگو دمی خورشید اشرف شد	بیر عطشید دریا کوهرم شد
بوقت ورود دل پر محی	مینگر در بادرم و درم شد
بزایه او چنان از پاشتم	که نقش پای بوری آفرم شد
صبر ای طلب خوش فحنت	
روغاید و تار سبترم شد	
بگشت از آب نکت شرم می نمود	آید که گل کود چوبی کل خیم نمود
خدا هر دو طریقه بگردانید	خدا که گل آب چوین کردید شرم نمود
باز بر پای تعجب بر پای است	تا سقا حقه چوین کردید شرم نمود

گر و پروازم درین شش رنگ مستر	اگر دهم سر از حین گل گل تر صوفی
شوکت از خاک در شش رنگ مستر	کعبه میگردد در خلعت آید ز غم شود
سین شکم بجز را در او خواهی	دشمن او گری بجای رستگاری
میشود رنگ نبی صفا کمال	شاه طرح خانه او در و پاشی
حرفی از چشم سبزه ما و بهر جا بگذرد	سردان باغ از خلعت سبزه
بماند منم محسوسه دلی	به نیت درویش شکی
بخت اول کفر کفر و دین ریا	نظر عیب جمع کنم این دوی
بهره رنگ تو عمل کل شد از نظر	بخت تو نسیم و کوی
شاه است در هم جا هر یک	بخت این کمر و سنگ دلی

<p>مقدم از می بجام میا استخوانت نشسته درین نیم عمر باشد که چشم ملیت</p>	<p>مقدم کار جام می باشد بده معنند حرام می باشد شره چشم دادم می باشد</p>
<p>شاه فضل کل ضمیمه دور کل دور جام می باشد</p>	
<p>مساجد هر جانبی اکل دارند محبت چون باشد سوره به مال نسیم از خوشی شمرند نشاء مشکو حاصل بر است راستند به عقوبت و شربت</p>	<p>کل این از خاکستر کف می باشد شراب کک عشق بده خیار او مرغ تابان مرغ پر می باشد بد لب چون بهم آید کف در می باشد استخوان ترا پیراهن بر افشان</p>
<p>در آن اسب این فک بر زمین چرا بید بکشد ذوق و لذت</p>	

<p> خداوند را در هر روز دعا بخوان تا آنکه کس از سید مرتضی نکند چراغ شعله در پیش آن که در دنیا خیال و وصل با حق پیدا کند بست مرتضی که را تیری نماند </p>	<p> سخت رفت کل را خداوند دشمنان مردم که بگشتم جان خداوند نعم که در هر جانی خوشا عهد که در هر صوفی خداوند که در هر صوفی </p>
<p> هر روز در حق تعالی سجده کن تا آنکه سید صوفی صوفی </p>	
<p> چند کلاه دانش مثل فرشته فرمانیت در هر کس است چون نقش شمشیر بود بر کف دست چون نقش شمشیر بود بر کف دست </p>	<p> از هر که در هر کس چون بجهت که در هر کس از هر که در هر کس </p>
<p> شوکت ازادی میانه این کتب را در هر کس که در هر کس </p>	

<p>چشم سرگشته در دغا می بیند بزم غریبان و شب کس می بیند ز غم و دل سست که چه غالی می بیند</p>	<p>میں پوچھتا کہ از کجاست کہ بہر خندہ ارم ز غم ز غم نہیں آوے دلم دیوانہ صحرایہ</p>
<p>باز خال و خط محبوب دلم می خواهم دلم از چوب محکم بخت می خواهم دلم از خال رخ و خند می خواهم</p>	<p>دو جہاں فتنہ و شوق دلم می خواهم کشتہ بے دھماں چوب دلم می خواهم چوب از دیدہ و معقوب دلم می خواهم</p>
<p>صبر بر خنک شدن آتش می خواهم آب از چشم معقوب دلم می خواهم</p>	<p>صبر بر خنک شدن آتش می خواهم آب از چشم معقوب دلم می خواهم</p>
<p>خامی مراد به شش دارد نہندان کم دلا دلم دکان می</p>	<p>لہم خمیازہ چوں آتش کہ دیوانہ ہنہا کو شش</p>

<p>بنا و دو که بر تاق آفتاب</p>	<p>کمان خمیده از خوشش در</p>
<p>از برهم آید و بس صفای</p>	<p>خورشید در میان ما سوچ</p>
<p>از بعد آب بکر حقیقت بود لطیف سرسبز آید و تو در زکایا هر کس که بخت زنی بکست بنزد بکاسی نغز خیزد پس نظاره چون عرق بر پشت می شود هر آنکه که مرده بل زده بماند باید آب را در تیغ زدن</p>	<p>ظاہر غمیو که کما سوچ میزند یک است و قبله ما سوچ کشتا که بوی گل بو اسوچ میزند از چشمه جاب جوا سوچ میزند از پیر و توسبک جوا سوچ میزند از خنده تو آب جوا سوچ میزند از رویا بکعبه نور خنده سوچ میزند</p>
<p>منوکت پیکر مجید کسی که احوال</p>	<p>مگر چه اگر شمع جوا سوچ میزند</p>

نسخه شای از این شعر
تو می بینی از این

<p> ابن سحر از این کسان طراوت خاک صحرای جنون بجای مصیبت غیب بکاف عوی محبت بد دید من کبر بر اکلای کجاست جنون من و از صنوع قیامت بکد آن صبی میان او تراکت روز عشر هم دل من او عشرت ساکنت او از منزل من رحمت </p>	<p> او چه بود دل آب رنگ بر جبین و لعلای شست نخل تا تم محبوب بود بکد پیش اوده انتم جویبار غم بست سبزه یک میکرد از آب کبر از پناز که رفت مصری کرم از نگاه کرم حش سوی انور بکرم متابع رشید قیامت گاه از پیش من ز کمره باشد کرم </p>
<p> ابن سحران کیمیز از سرم نیک است آن کلان کرد مرا چند رحمت میدهد </p>	<p> :</p>
<p> عاشقی از محبت لعلت عمر شوم کس که هر روز از دست تو کم شوم </p>	<p> سرم از شست لای جانم شوم شوق مخلی بی پروا دل از من میری شوق </p>

شیرین میانه چون آفتاب و کمر سحر	خنده چون آید بعل او منم عشق و
شوکت و شب بزم مستانه املا و دیگر	
پای چرخس جانی می باله بخود خرم بود	
دوشش مغرم تو خاکستر زربین	بند بندنی بکشمی عشق جواله بود
مپوشب با غری بر پیرایه دل	نیز از سفر جان در شیشه تبار بود
پرتو آفتاب شب و در پی شکست	از دشت جانانه به مشد جواله بود
شد بهار می لاله صاف و مست او	سجده صدانه زاده ز تخم جواله بود
هر فصل گل درین فصل زهر میبار	روزه ز جانی بجام دیگر میبار بود
هر کجا میرفت ز غوغا شوکت میبار	
سیر او اشک پدید در رگلب باله بود	
آه می غم شد آن لعل میبار	چو کز آینه رخسار کشیدند کز آن
یک کز کشت ساقی را می صحرای شبنم	که می میگرد و صاف از نهد و آن

<p>کلامی خواهم بدم ز ندی سستی عنا کرد و یواکی در پس کج ز چاک بسیز شوی لعل شد</p>	<p>بیکم از خط چار امیک صده صبر قندیلی جاب لشک سران و نقب خانه این</p>
<p>میکرد و خوش نشانه کلام ز بس نظم ز خوش معنی بکار</p>	
<p>حکایت بر آید لعلی و شش زب هر براد خاکی شست ساقی در دوستی میا و کم بود چو نفع اهل جابر از دریا</p>	<p>بگرد خاکی شش زب رسیده بود و کی کی خبر از کوه سنین زب به تشنه آب ز سر خسته</p>
<p>از راه ساطی طالع را به نه نه کوهیت کرد و ستره تن</p>	
<p>روی عشرت انشا و با</p>	<p>خون دل از و بر سر</p>

<p> تاج بر کفک کف لعل شمع شیر کاه بطور مستقیم سحر زیم امیر شمس کرد و غیره ای سواد کعبه مقصود و روشن خطره ای که میکرد و در گوش اثر </p>	<p> آب لعل از زیم فراموشی بود از چشم غزال باو می خون حسرت از خط ازادی است که مرا می چشم دوی از قاف شوکت خرابی </p>
<p> کسی از خیف مدار پیشتی حاجت کرد که از وضع طاعم سبزه تنها خد کرد </p>	
<p> ز دندان من او بر جا کنده بر پشت شد از بحر آب لعلی بر لبه سیل و سیم از رخسار او بر زبانی خود کرد و در صورت فدا کرد و در محبت من از من </p>	<p> کمر پروان در آب خود کرد که همچو کوه خط من در آب که از من شنود حرف و نه ز قدر خوش ظاهر روی مجرب خورن و آوری از من </p>

خطر نزل دلازل شوکت محمودی

بگداز نیست باغی میمنه
سایه اندازد لعلی گفت کل کند

چون پیش رویت تنه کن
خون من گشته از شمشیر زینت
بگدازم خور زاکشته زین
از شمشیر من عمری که غنیمت
بگدازم از اهل هوای طریقت
از سر سبزه شمشیر تنه کن
از زلفش حیا اندوی گل

شهر و صحرا بشوید یک جلوه از حسن
هر سحر هند شوکت چوین گاه کند

کجا از در ایام اساتیس
کجاست ز دلان رسته
پیریه های دلم خفش
سایه من صبح را طبع ازده از غار

<p>بنا بر منی از بس که ارقا و هست بر زمش من سیده بی افسوس بکنار از سایه بلم سمنده گشتانی که سیرت از چاه کور</p>	<p>در قدحی که تا و اندک بچشم دور ساغر که در چشم نذر اسلام کی است بایم جاد خاش غلب و بخت نیر</p>
<p>همان سفار او شکستیم از تیغ اعدا ز سیل سر که در رخ هر اوج قفس</p>	
<p>نماه غیر خطیش تلی شد او لیل و صفت زوینارش بپرسند از عیب سلی که کن که لیل قمر خوشی ز بزم بپرسد از عیب سلی که کن که لیل قمر خوشی ز بزم</p>	<p>ز مردم هر دم ز کار چشمه که در رخش چشمه است که سوزن آید جوهر آید که در لعل در چانه او صاف سواد عده چشمه غزاله که مجوز احسان کند</p>

جبار و باغ خود از چشم بظار دهم	چو چشم از حسنستان بدم که آید
	مورای تو شوکت یکدگر که گشت گفت دریا بی صیانت منای تنو شد
خند چون مخزن سرم خاک سر بود گرم کرد دست از جام سکر و می که جبار و که خراکش بچشم آمد و دایم از اهل عالم کوته خستید	کرد با من غبار خاطر صحرای بود داده ام چون گشت صاف از غبار بیت فریاد کرد درین کمال خود چشمه را سر راه خاکستر عمارت بود
	پیش نه افی که شوکت است تمام فطرت هم صرع رکین با من کردی منابود
خاک تاجی بر او مهر افرازی صد جبار کشته دار کوچه و دیوار و چشم ز میخند شوکت بر آید غبار	خونیا زار مشق بی باری آلوده به نجا و طغیان در من قمار طرد است

<p>دل بکوتش بر سرش می نازد از فغان که دید افروزی بختی می پتوردی نمی برد مرگ و دلا سندبای صیغتم صبح می آید</p>	<p>سببه چون قشقتش از کله ام دایره دوز سخطه آوار کرد صاف او که دیدن چو ام کونی شب بخت زنا تار کرد</p>
<p>چون نگاه کور چشم سر در افشرد شوکت از خاک صفا جان می شکر کرد</p>	
<p>سعی انعم مرسم کافور کند بیک سیاه بکشم او بکرم کند سیکندیر بکستان بوسید عید باشد بیکه بمر نسج پای بانی دولت هر جا طرح غایت استی هر سخن آن شهر بکراست</p>	<p>سویا فی سبکت کف مرا کند سرودا چون میا بهر شوخی کند تا کاه خویش از آتش می کند حقه فرزند را حلقه تا تم کند بد و خورشید را در ماه خرم کند و شهر را از بیم خویش کی مردم کند</p>

کرد و گنجیت جلا طاهر شو گشت	سیر و از خوش قترای که محبت
	که از حرف چشم تر می سپید شود
	رو رخ غبار به کدز می سپید شود
انعام خلق چیست که بهای بیا	صنل مایه دهر می تو
بیرم که آسمان زمین آفتاب شد	آینه خازن طغیان می شود
ست و افق قیامت هر کس	ای من تو شمع من شود
	شرکت دلم از شداد که در شهنش
	اقتضای مقابل شرر می سپید شود
جانی خود بسبک شد حسن چو	بسیار ز بیم کشش چو می کند
شیون چو استیلا بر روزگار	بافش صعدای کسین چو
	از جلوه تو شوکت لغتاده شد فنا
	ز خواست بدین پیشه می کند

<p> ی خوش از همه اجناس پیاپی از دوزخ زشت زیر پیراهنی چشم سوزنده بسیار چشمت تا صاحب رخ و جوهر چشم گردان ایستاد زنگ دلی ششمی ای کجا تسخ خونی می کرد و از چو آنرا انیت بد و ذیل اسب خراز نمی همچو قتالی که از این می آید بود چون چراغ خانه در روشن ماند </p>	<p> رفت جو زین اسب گرد و پیاپی از گل محل کلاب خواب می کشید دست خوش از دهن اسب پیاپی نام بر دهنده او کرد آب پیاپی از آن خورشید حالت پیاپی از نیام ابروی محراب پیاپی بعد از این چه گفت آب پیاپی خوش اسب ازین دور پیاپی ز شوکت و غر از دهن پیاپی </p>
<p> بهر نگریه ای قیام کرده ریز آتش آکو است خاک آب پیاپی </p>	
<p> از طلبکار محبت ز بهر حسن می آید نکست بر هر شعله حسن می آید </p>	

تغیر معرفت نیاید ز دهها بیرون	و نمیکند ز صد چاه نفسی
ضرر آید جلوه کثرت نمود و حدت	بحکم کس که بیاد کس می آید
بستیم کل ساعز زینت جبار	کل این غوغا درین زمان
بخت خیری من شده قیامی کن	آب کوزه درین شیشه جبار
بسته عمر تو در صحن چمن بوست	ختم شود قد و حویں طوالتی
دل فستی ز طره بر خیم درست کرد	نسبت درست کرد چو حکم درست کرد
سپاه دلی که بخلوت نمکسته شد	تو آن بومیانی او دم درست کرد
خونم بوست و روزگرم کشیده شد	بازم تیغ بید که بدم درست کرد
آینه ام ز کثرت جوهر نمکسته بود	دانشش بوی بی آیه درست کرد
شوکت دیگر مبارکست از کس	آینه نمکسته بشنید درست کرد

<p>از خانه این خوش چنان ده خون دما نخل بومس حسن که دایم یکم است چون و حسن هر ده عالم در چشم دل و دستبردن تعلق منید خود را اقبال ده لشکر کرده اهل از سر و نه دلی و برده اند از باب دنیا حسرتی نماند لطف سبانی که من در چشم صفیه</p>	<p>تا با حسن چشم خوش کلون دما از هر شد اسم قوس کلون دما حاشای این پای حوزه جانم و دست از یک خان چون بهر دست خوش ما زنی هر بر نفس و خوش ما زنی در شمع غمی زان نه از زیر من عیب کج نشت خمر را تخته شش طلا و</p>
<p>مستیانند اهل شوکت هر دو تن تا که رخسار رخسار کلون کرده</p>	<p>برواز کرد و رفت رخسار هم چرخش عیار سر و صفا</p>

<p>کرم بر باد بشتن کجا آرد</p>	<p>کرم بر باد بشتن کجا آرد</p>
<p>از شش در کشی ناز و سبائی ل</p>	<p>از شش در کشی ناز و سبائی ل</p>
<p>ز زهر خویش این ایمنی زهر آرد ضدک میل از موج بود مرده ز بس چشم ترم پنهان جانشین که سرو از بال قهری لبش زین قدوس را از خط لب بال پرده که بر از غبارم تو از آب و شش خالی لب که از زهر پرده چشمه دعوی بخون شد که چون کلاه سرخ بشتن آرد</p>	<p>ز زهر خویش این ایمنی زهر آرد ضدک میل از موج بود مرده ز بس چشم ترم پنهان جانشین که سرو از بال قهری لبش زین قدوس را از خط لب بال پرده که بر از غبارم تو از آب و شش خالی لب که از زهر پرده چشمه دعوی بخون شد که چون کلاه سرخ بشتن آرد</p>

مژگانم سوسنگ کرم سیکه ذکر هست	از سمج حاصل من رشته آن میریزد
سرا ز کرد و کورت ز دل پاک نهاد	
گفت خاکسری از شعله او دل نهاد	
بسیار سبکد میای هم از اشتهار	جای زن زدن از طمس اهل کاه
سعدی زنی در ارقه دست بلند	شجر طویر باریه که خاشاک نهاد
گر زین من کند لید بچا طرخیدن	که ببارم دل از انبت بکاه
امشب از چرخ ترکان به او شوک	
مشت آبی بخت اندم که گفت خاک نهاد	
عاشق از صیرت خود چون چاه کینه	بختد آیند را حایه چاه کینه
سوز انوی مژغ فارسی چو	میر و رنگ نرویم که ترا کینه
بصورت آن کند خون خوراک کینه	تقرم عوی ترکان پر ز کینه
سر و غرور و تداپیل که قمار نیست	عروق قمری کشد از گردن کینه

ناله ایل یافته شده از پسر و
یکه نیست تا سار در خا خودم
رقم شوقی جواب است او گشت

مشق پروانه بر روی گشت میاد
حکس خرد وید در حیرت میاد
بخش فلک مرا جلو چشمش میاد

اگر ساکتین در دل میواید
دل من تیغش چون زده میواید
شمار آن قصه صبا میواید
گشته از چشم ملی روغن میواید
ز بس دارم کجا استغفار میواید
ز بس دارم جفت به سبب میواید
سایه چشمم از سوخ خیزد که در آب
بهرم غنچه و انحر که میوزی میواید

خبر بر ویش آفرین میواید
بن در ملک خوشیست میواید
که از دهم عمارت میواید
و لم کی عزیزم وصل میواید
ایر جابا و سحر افتاد میواید
بر جبارک خوت در غمت میواید
ایر هم رنگ جوی خند دل میواید
بخواند که کین میواید

برای کرم این شکلی خوش بخت است	بر بابا اب می دید بسمل سست و است
زبان که تنه سپین دوزخ است	بخت میکرد
میان دو اوقاف صند زبانی را میکرد	
زبانی که کرده است آرام می	چو شنید مرغ پان نقش میکرد
بختی می حرف کرده بی تمام چون	زمرگان سیاهش سر نقش میکرد
چنان از حسرت بخت را سرش خاک کند	
چاره کاره او را اندر کمال باشد	
کعبه میکرد و سید نشاند غیر کعبه	چاره حرام ما از آن کامل باشد
نصف از آنکس آید بیای حق بخورد	علمی نمی آید ما از چشم حلی باشد
از برای کشتن جان مغرورانش کفن	
شوکت برآورد و مستحق تقاضا باشد	
بختی که دل از بختیست شاد بود	دارد هر کس دیر مستیاد بود

بختی که دل از بختیست شاد بود
دارد هر کس دیر مستیاد بود

سپید چمن که سپهر فروز	گویی پیش از سینه من میزوم
بغین مرگ هم سلی استخوان	پیش از من طوفان مستعجل
<p>شوکت از من گرفتار گرفتار هم</p> <p>نور مستبری است که از او</p>	
خشمش تو غل آفتاب دارد	تجلی تو باشی شراب را نه
ز یک پر شده از نه خود با چرخ	بر آه که روی شراب که در چشمش
ما چنانی من آفتاب دارد	هم لطیف هم صاف است با
عسکری چه نوع شراب را دارد	سواد عالم منی که مست عالم است
سایان تو مش حجاب را دارد	تغلب پرده بیگانه کی است که از
<p>مجوی شوکت استی به چشم مردم</p> <p>بی بکاه همسفر است راه دارد</p>	
دوست انجمنش از پیر و جوان	لی خفت شمع از شمع آه دارد

<p>خداوند از بهار می خیزد ز کسری تا بهار تن از بهار می خیزد ز کسری بهار از بهار می خیزد ز کسری</p>	<p>صدای خال را چون از بیرون بهار را تا از خانه بیرون تا که بهار از بیرون</p>
<p>ز دیوار است شوکت و استقامت در نیای مرا از خانه بیرون</p>	
<p>خردا سوده از بزم محبت میگرد مردم تیغ و خنجر در راه خنجر بنامش دیرینه از روشنی بخار را ز جوشش و انجم</p>	<p>همی از پیشه شیرین است میگردد دل دیوانه اشادت میگردد دل صاف ز صفت میگرد مراد میال از سگ قناعت میگرد</p>
<p>میگرد و کجا میگرد و کجا میگرد که یا قوت تراکت تراکت میگرد</p>	
<p>هر شب بهشتی میگرد و کجا میگرد که از خوش شکست میگرد</p>	

بصرای حقیقت پرتوی قادر است هر یکی که بکشد تم قریح را کعبه باشد	بجز و یک نفس پی موری اندک هر تکی که بکشد من در آسمان خیم
چو قتل بر سر اصل مخالفت آورد بخرامی ناز از جستی ملال عشق	از دم دور باج از حیاه و تمجید هر جا پا نهادم نقش نام عشق
سارما دلو می کرد و لطمه می نمود تا شاه کاه مشرت بر الهوس نهاد	ز آب چشم آینه این کلزاج می نمود که بر پیش نهادم در درگاه نهاد
کام رنگ از تماشای یا من نهیادم اگر زخم خراش تو صحت سبب منم شد	اگر زخم خراش تو صحت سبب منم شد اگر زخم خراش تو صحت سبب منم شد
لوکی از ضعیفان در مردانگی بود پیش منم عصیان آن کعبه بود	صواب این بنیاد بود و خوار بود اگر ز منم صدای آبشار بود
درین میان خوابی شد و می ارا که چون بخت از سود و ارا بود	درین میان خوابی شد و می ارا که چون بخت از سود و ارا بود

<p>خوشترین را خوشه از لعل غنچه کشید خوشه سودا و دماغ قطره از لعل کشید از خارم بریده و نفوس بی از درون از هم بود بخت بکاید از بار چاهان</p>	<p>و با لعل این صدم به کشید بروغش و هم از ستر قلم به کشید تا به از من از آن مرم به کشید چند درست از امل کرم به کشید</p>
---	--

<p>تا شود شوکت کل غرضه تخیال است کنین از صدق سخن صدم به کشید</p>	
---	--

<p>هر که کل تواند از دهر خزان شود چشم مست او ز دست و پا شود رفت چو کل از دست این عالم چو کل تواند از دهر خزان شود هر که کل تواند از دهر خزان شود هر که کل تواند از دهر خزان شود</p>	<p>هر که کل تواند از دهر خزان شود چشم مست او ز دست و پا شود رفت چو کل از دست این عالم چو کل تواند از دهر خزان شود هر که کل تواند از دهر خزان شود هر که کل تواند از دهر خزان شود</p>
--	--

<p> شربت شمع از پروانه و انار کشته تیره بختان از سودا و حشیر خورده ای سیر این دو عالم کز آیه آب روی خویش جمع آورده و جمع می پستان صبح عده آنه نکند رحم کشتان به این طبع چادر در میان آده هر چه کافور را و غم را می یک حرکتی بکنند کند به از آب شیشه و محوی کنند </p>	<p> شربت شمع از پروانه و انار کشته تیره بختان از سودا و حشیر خورده ای سیر این دو عالم کز آیه آب روی خویش جمع آورده و جمع می پستان صبح عده آنه نکند رحم کشتان به این طبع چادر در میان آده هر چه کافور را و غم را می یک حرکتی بکنند کند به از آب شیشه و محوی کنند </p>
<p> تایب چمرندار و نمک و زعفران در پستان و کولک شش از کولک ماعیه </p>	<p> تایب چمرندار و نمک و زعفران در پستان و کولک شش از کولک ماعیه </p>

بیا قوت لبست جمال را در این صفت	سرگشته غبار آتوانی و همسنگ
ز آفت کل از این صفتی سبزه بود	تقران صفت چون منجم که راه
سازد شربت کرم خفا پی سبزه	مساده ابرق آتش خضر حرم
<p>نسیم آه پروی گشته از مصر دل است</p> <p>ز حسرت صفت ایوان از پر کشت</p>	
شومهان دم و نیت شیهه جان	ز چاکه دل چو کفر منجم و شوم
چو شیر زده افتد عمر با من کرد	نفس و آرمیم از دهان خرد
<p>مدار نفس حمود از کس چشم امید</p> <p>که سبزه و مکت قانع شست شوم</p>	
بسیار چون کلبه جویار حیات	خوبی تا عند لب صدای شاد
خزیه حق ز اوج کس برست	بی بوشش از دین خود برست
در کف ناله بوی بزم کای نیاید	که دارم دل و دین در شاد

<p>دوستان برآید را بخود مویش سر کر اینها چشتم که گریه کرد منت گیر در آن زده زیر خاک کرد</p>	<p>صدقه رخبردار جلد مجلس کند بود ای خانه هم را زنی که کند از طلا بودن پشیمانم در پیش</p>
	<p>تو کی شوکت بود منور در این کجک درش از برای مصطفی کند</p>
<p>خواب لاجش را اگر شده در نیم صدهای سپیدش بند</p>	<p>چون ده کی عشق را اگر شده از سگ سر بهش را اگر شده</p>
:	<p>شوکت چو از ده حیا نه کند زیم مستای عیان ابرش را اگر شده</p>
<p>سکتهی ریش مجلس غلام شب که بود آهوی چشش همچون آینه چشم خود کند و پند اول چهارم</p>	<p>از لیل کو شمع را که بسیر چشم حیا را که چون آینه طفل را که تحت توت حیات</p>

سپارد تلخ اول دل از شکسته شدن	هر دم که فوری فزاید و جوی می رود
دل نامرور از زواری و شکسته شدن	مروغ و در سینه هم از این دلگیر
کو دله و تن بهشت شکسته شدن	لا و این زهرای فرنگ شکسته شدن خوشتر از این شکسته شدن خوبتر از این شکسته شدن خوبتر از این شکسته شدن
شوکت این کله که یک نشسته از خاک	از سبزهستان بیخ غیر کم شکسته شدن
کرده طالع سبزه خالی که از غم	و غم این است که دل از غم خرم نشد هر کم نشد مو شمع صبح و غم نشد همه چشم غم از این صند نشد

<p>بسیار می توانی بگریزی</p>	<p>قطره ای سحر و دهم شش</p>
<p>قد و آن صل شد تا گشت شکر کردی را</p>	<p>تا قدم کند است پروین شب آرم نشد</p>
<p>تس تب از لب تالو پیا می کند چون پوت کعبه روح خیال کند عین چپ بر لبین کل می داند ز کت ز صنف شود ز کربان</p>	<p>گرمی بر شد از یاقوت می کند استن شتر ز شکران می کند دست است از رشته تالو می کند چون بل می شود از خانه شمع می کند</p>
<p>شوکت از هر جامی می شود تو</p>	<p>مصرع چسبیده است خورشید</p>
<p>دلت چه کار کرد و چو کس ز خون تپش خود خاتم می داند درین کفر از سحر کرم کرد</p>	<p>صدف را بویای شمع کس که آب تپش از گرمی می داند دور که می آید سحر کرم کرد</p>

بجای آن سه پند نیکو آید بگویم	در مصراع از قلم میرزاده گل
که اگر بر نی حدیث که ایم بخواند	چنان عهد از غیرت بخاورد که گوید
چنان ده ده کفش را بود شب است	
که از آینه تصویر چون علی شود	
از یاد و پیش خنجرم خسرده شود	و انجم بینه لاله چرخ مرده میشود
تا که گز است خنجر میل ز بر کین	پر دین و دم ز نایغ که آرد و میشود
بصفت امی که در سخن آید لب کج	تا سوس از حیا چو لب برده میشود
شوکت شرایان زدن گر چنین بود	
که صد خم است در نفسی خرد و شود	
تا هر اسیر تماشای خط خوابانم	سزای قمار کرد و هم شکرانم
است از این حدان و دود لم آسودگی	خواه بپس کنین سخنان از کتب کانم
رسم آیین تحف نیست که چنین	بسته زار و بجا نیست ز اینانم

شوکت از عشق را اول سلی بچو	باش در اسیم هر چه در میان بود
مکلفی که کرد دست دایه خراب	چو بر یک گل شود صد پیرایه گشتی در خراب
بعد از سبکشی میگردد از خودی سبک	نخورد این شیشه ای باله بود از سر
ز غیض خاک ری تمام پاک	بر کف شیشه میازم چه ز غبار بود
ز اندوه شیرین آب شکر	بود این گل ز سکر خنده خود
نیم شوکت که با یک پاک از اندیشه بود	بود مانند کدوم زنجیر از آب حوضه
سمن از پرمی گشت را دیگر ضعیف	چراغ غفلت روشن از زبان شد
زین عشق کف دامن پاک	چو بر حلقه تنوع چاشنی بود
دل عاشق شوکت از غفلت خورشید	ز صفت این آینه از کرد و دید
هر مضمون جان کف تسمه رنگین	که ز غم از استخوانها خنده جان

<p> که در صلح می نمودانی که محراب آباد مناجی خطر از موج آب کمری و ارد نقاب بلع من سطر از بل با دوا زمین معسرتی چیده خود بود یاد </p>	<p> مرد دانه در آب معنی سطر حکایت کند کجای حکایت کند خانه بود موج سعاد سطر کتب سیر بر من شعر آب غن فرشی شعر </p>
<p> عجب بود که در هر حرکتی چون گشت که از معنوی سخن خاند تشریف بود </p>	
<p> بر من آب کمری و ارد خط کشیده من بی حد نیست کره بر اثر دست و جان نیست سیاه چرخ و کلام جو نیست صدای رقص رنگ عا نیست نقاب دیده و سر ارد و نیست </p>	<p> بکاروان محبت در نیست بیا در و تیر از بس قیمتی نیست کمی شاد طاعت خیره در رسیدت سراج سرفرازی در من جو سرفرازی هر یکند بل کتب موج علم نیست </p>

دیوار حسنون شد قدیرند	سیلاب سرخانه رخسیرند
آن دما کلبه جز در آتش نبرد	کمال چه شود دل مکمل سیرند
که نفسم کنی حرف و است معین	هر گوش ز به نسبت که تغیرند
ویرانه او را از خطر را که نباشد	سیران خون جز در این شیرند
پر حش افروان بود از غم غلام	نقد رهام است که تا شیرند
کم گوشت سخت که بر حرف غلام	هر دم و کینه آینه تقصیرند
رازد دل ستا شود حاجت و نیست	قرآن غموشی ز به و تیرند
ز دست پی سمار بود سیرند	ویرانه من خوش تمسیرند
چشمش به لب مست سکون بسیار	صحرای خیالم دم نخسیرند
ساعتی خط چانه می نیست کم نبرد	بگیر و چنای بکشمیرند

اشوک ز شادان که او میرسد	
هرت کل هم خیر و تیرند	

<p>خبر کسی که حال خراب خود گیرد بر روی صحنه در نزد پیش آن که تو</p>	<p>از دهم و نه زده تا صاب خود گیرد به هوا هوای خود آب آب خود گیرد</p>
<p>هر آنی که در گشتن نرسد آن ماند که نشستی خبر از آفتاب خود گیرد</p>	
<p>کسی است سالین بر تاج آید خانه هم بچنان شد آید از دنیا چنان آید ویرانیم از دین عاقبت هر رانها بود سیر از راه بیال دانش بر سیری خود پیدا به از سیر از راه خود سیر چنان که هم هوای سوسن دیده غرور و آذر که بی آن نشستی</p>	<p>بجای شود باز از دین که از هر کار که بگوشش که هیچ کس بچشمش بیند شود هر کار که بچشمش بیند که از خانه که کار سیر چنان به هر که که بخور شد حالت که از سیر از راه سیر آب که مکتوب که از دهم و نه زده</p>

چنانک کان با غم که شستنی در	که اشک دیده بر دست چون آید
هر صبح طوبست سوزد از کمر	بکوش آواز آید در صحن
خوارم شد غیر از گفت فاک و طرح	
اما غم میرسد از کوه احباب آید	
از صبح طوبه مستانه در آید	جادو چون که سستار آید
ز قفس زخم لب در نهی بند	تقل می تیغ را از دست آید
سپهر ای نیست ز طغی ز کدم	ما در آیدم بر شیر از نیما آید
از غصه دل مرگ و قیامت	رشته را این کوه هر خطای آید
از غمی حشمت شاق چاکت مرا	
سر را که گوچه نوحه بسپارد	
بر من سر از صبح می بگردد	ز حلی خدایش آتش آید
ز شوخیا می خندد خند می خند	نظاره تمکاز از کس آید

<p>سینه شمشیر زده خاشاک میبارد در درانک منسجها چو شمشیر بستم را بلبان بر می بند زین شستم بر عین زمین و تو تیر لطیف اندام از حال ما منسج هر منزل بود چون رگ بر شمع کسب کس شیری چو آب شمع یکبار در حدیف شمشیر را</p>	<p>ز شکسته سر طالع از دایره لا ابرم سینه آینه و آینه نما حضرت لب تشنگان که بر خیزد ز رویم رنگ بنال هو از نفس چو در دامن کبر که از شمع تو گل با لک سایه کند را چو پایا به آغوش پذیرد از عالم سخن کرد و چو از عالم خبر</p>
<p>ز محبت بکند افکند از نظر شوکت کفر را محالست اینکه از دنیا بخواهد بگریزد</p>	<p>از آب خشک آتش از موج از بوری فقر شکر موج</p>

<p>در دای لکریست تو را که نه داد از سادوی سفید از سود گردیدم شعل که چون صفت خشت بودم سوی بوزینه خورشید رخ</p>	<p>نظاره دل که هیچ سپهر بود بجاست شعله خیز و شراب و صبح از طریقی که کس سر می میرد پس آب بوی کمر موج میرد</p>
<p>شرکت پیستون غنای تو از آب تیره و همسر موج میرد</p>	
<p>کشت باغ دل شمع من نور شد چنانچه زده عدم زین غده صفت چراغی بیدار است بزم تو ز قفس سوختن تو بعد مرگ هم نبرد</p>	<p>شراب بجز من از خانه سودا که گل خشم من از خانه سودا شود سیاه و چو گل خشم من ز برق سنگ مرار خشم من</p>
<p>از خشم کشته سیاه او شد که کسی سوی من آید بعد خورشید</p>	

آواز پای باد و رسیدن شعله ها	سای ز غش نه کشیده
ظهور پاهای دیده اورا اندیشه	ساکول قطره قوت کشیده
ست کی زود آتش می اندیشه	به خط لعل لب بپسندیده
پیش قدم را ز آب کهر آفریده	از برق خنده و صفا سرخ زیده
از دشت سر و صورت چمن کشیده	هرگز ندیده صفت شاد را بپسندیده
از تخیل موم گل خوشید چیده	در گشت از دیت بلع و جالب
از لاله زار تخته محسن کشیده	چو بی خبر از دلع و لم قوی کشیده
چو گو یا که سطرش ترک گل کشیده	رخس بود که ز تاجای میفرام
صافی و فاکت از دلی کو هر یک کشیده	خود را در زنجیری ایام کرده ام
شکست نظاره می کرد و دیوار خانه ام	
کلمه رنگ نغمه رنگین کشیده	
ببین خانه خند و سلاطین کشیده	کود را در آغوش قاصد حور کشیده

نکته هکتمه چندی استنباطی است	سازد آنچه می آید ز لب چشم
کلی هست چو خواجهی که گمان است	که بجای لی ازین کز او عاری است
چو عقد غایب من از رخ تو خرم شدم	کلی ز سر آفتاب شدم
مزد خلعت افزون تر شدن	نقشه زار تو از آب رخ خرم شدم
کلاه بی کلی و لب شکستن اهل ذم	در بر دسته علی محم تخلی نام شدم
زبان من حرف سلیک می خورم	لب لبکش شد چون بزم شدم
سوز او که شد از غم خوش شدم	خزانه نو سارش چون گل شدم
شیدانم چه کجاست ای دل بجز غم	بر من صبر نهند و بداد می خورم
بیاد آن دامن ملک باشد مستم شکست	ز شبد شیر جانم وجودم بزم شکست


<p>شما که بگویند حق است و قدر دل سرگردان کردی بنیم بختی زین جان چو از غم مهر زود سوگواری</p>	<p>ساقی ز قلم زین پادشاه که هر یک قصه از سر عالم سرخون از سسک طغیان از عشق عبت دل سر زخم</p>
<p>کس از دیده و خور را پایا ترا خور که از چشم غزالان</p>	<p>از کفایت گل سایه بر جان تو باشد که از غل گوشت و سستار تو سر و از نهد رنگ و بکار تو</p>
<p>از غم که میاد و بکشد از مهر تا شایسته خود را از چهره عاشق آرایش</p>	<p>از کفایت گل سایه بر جان تو باشد که از غل گوشت و سستار تو سر و از نهد رنگ و بکار تو</p>
<p>مدال خورشید شود داغ سواد چینی که بخار سپید و دوار تو</p>	<p>از کفایت گل سایه بر جان تو باشد که از غل گوشت و سستار تو سر و از نهد رنگ و بکار تو</p>
<p>ایام تو به کم از می آید به نیم قطره و خون خوش</p>	<p>از کفایت گل سایه بر جان تو باشد که از غل گوشت و سستار تو سر و از نهد رنگ و بکار تو</p>

که حساب شرح در کل منصف باشد	سید بهار نظام بود سواد کمالی
و در کمالی هر سوس - پای بدین	و نام چنین که ز بها صلوات رسیده شده
شمر در خاطر شوکت و در زمره علم	
یا در میان جرناتی که عیب بخند	
خون موشی و تقریر بهیم میخوشد	سلیم ناله و تاثیر بهیم میخوشد
سوج چو شیر بهیم میخوشد	خون گرم شد از زنی محرابی بخند
با دهن چون حلقه زنجیر بهیم میخوشد	بگو از ناله و دلوایه من در شست و خفت
شوکت از باده عشق کند که گنج	
پای شیر و سر زنجیر بهیم میخوشد	
پر برای پیر از شرکایان بهیم میخوشد	گرفت فی از شرکایان که بهیم میخوشد
از چشم سیاهش با بره بهیم میخوشد	قاصد زبیت هر شرکای که در بهیم میخوشد
چند که پیش از من که از بهیم میخوشد	دست چون عسل گار است که در بهیم میخوشد

<p>خون و ماست و روغن و صفت ساقی بهشت بکبری بگری دو کسی نیست از حلقه بزم سبزه</p>	<p>عالم بزرگ از رخسار هند و سپهر سیستان چرخ خدای پوی چو دی بکون نگاه از چشم سپهر</p>
	<p>شرکت آسان از بزم دل را نسیم طوبه سپهر دژاگونه نداری نکل و سپهر</p>
<p>از خوش عرض لم خون تماخورد چنان زگر و شکر بچشم سطریم صفا بکری که رفت از جان ما که بود ز عاقبت کار خوشتر چو خمر گشت که از عکس و هم بدل از خیال عتاب تو خمر گشت شراب رنگ خوش را خانه گشت</p>	<p>قصص که این صفت از چشم گشت که رنگ من سبزه ام به چشم خود بسیار بود و فریاد از خون غم کسی که صفت بزم هر فرد خود درون نه آینه آید و شام خور خند که شدی این دهر من خود بسیار پاره آن دو چشم شام خود</p>

خود را از میان کجای و گشتید	خرم کسی که با غرور دست گشتید
بیز و بر مهر خوشی سپر گشتید	سایه کی خشم تیغ زبان بنیدید
خود را از شرم لاله بگوشید	آه دیده هست لعل که بنیدید
چون شمع نور در سر خود بر گشتید	نه از زبان شعله مراد سخن
زاده که تیغ نبوی گشتید	قطع امید میل از سیوه چوید
بید چو در شتاب گهر گشتید	از ساحل صدف کن روشید
ساعت زمانه سر خون گشتید	رندی که در شراعت پناهند
خود را بختوان بر پس گشتید	کشتن نعل بر پست کمر
چون آفتاب از کوه قلم شاد گشتید	افشان سر بر چمن صدف آید
روغن هزار بار بر مغز گشتید	آفرینش آفرین صراف حلالی

شوکت کلاب سیکشتم از بوی گشتی
از بس مایع نازک دوا و در گشتی

<p>  </p>	<table border="1"> <tr> <td> <p> شدم بر ساری بزم باز نظار و چرخ تراکت جانمینه دار و وقتند مکر دولت که کنشش بد بوی حزینم بیار پیر اغیری بودم </p> </td><td> <p> نکر ما روز چندی از سطرند دل خود را از زنگار مهرش اگر زنگتاب شد ز کف اندامش پیشش موج آب بیاورد </p> </td></tr> </table>	<p> شدم بر ساری بزم باز نظار و چرخ تراکت جانمینه دار و وقتند مکر دولت که کنشش بد بوی حزینم بیار پیر اغیری بودم </p>	<p> نکر ما روز چندی از سطرند دل خود را از زنگار مهرش اگر زنگتاب شد ز کف اندامش پیشش موج آب بیاورد </p>		
<p> شدم بر ساری بزم باز نظار و چرخ تراکت جانمینه دار و وقتند مکر دولت که کنشش بد بوی حزینم بیار پیر اغیری بودم </p>	<p> نکر ما روز چندی از سطرند دل خود را از زنگار مهرش اگر زنگتاب شد ز کف اندامش پیشش موج آب بیاورد </p>				
<table border="1"> <tr> <td colspan="2"> <p> بچشم خویش شوکت میرزا صید ششم کی خود را گشتم کوی نشانش در </p> </td></tr> </table>	<p> بچشم خویش شوکت میرزا صید ششم کی خود را گشتم کوی نشانش در </p>		<table border="1"> <tr> <td> <p> همو ابرو کمان مجذوبان شمع چون اسپتخوان کمان حاکم آستان مجذوبان از خیل تو جان مجذوبان از سپاه نمر زبان مجذوبان فردمان آستان مجذوبان </p> </td><td> <p> از خدش نشان مجذوبان گر شب آید کنش کمان گرمه سایه خندش برین از بخت غان در بس از حدیث لب مجذوبان شوکت از نسبت مایه درین </p> </td></tr> </table>	<p> همو ابرو کمان مجذوبان شمع چون اسپتخوان کمان حاکم آستان مجذوبان از خیل تو جان مجذوبان از سپاه نمر زبان مجذوبان فردمان آستان مجذوبان </p>	<p> از خدش نشان مجذوبان گر شب آید کنش کمان گرمه سایه خندش برین از بخت غان در بس از حدیث لب مجذوبان شوکت از نسبت مایه درین </p>
<p> بچشم خویش شوکت میرزا صید ششم کی خود را گشتم کوی نشانش در </p>					
<p> همو ابرو کمان مجذوبان شمع چون اسپتخوان کمان حاکم آستان مجذوبان از خیل تو جان مجذوبان از سپاه نمر زبان مجذوبان فردمان آستان مجذوبان </p>	<p> از خدش نشان مجذوبان گر شب آید کنش کمان گرمه سایه خندش برین از بخت غان در بس از حدیث لب مجذوبان شوکت از نسبت مایه درین </p>				

<p>چشم پر حق دریا گفتن چو زارم نقد غلام که با هم هر دو بی ز شایستگی هم زخم خوش کن چنان که هم مرد دل به آه تو من در ز من چو داری کی سوز ده کی خیالش برده از خود خیال از من گوشتم از زدن شد آون می آ</p>	<p>ترخای منشیان ملایم می طاعت شوم پدر از آوازه پایشان ترا در خانه این تیرم که خواهی که خورک دو عنای این چشم چنان سستی که زنک روی که بر بالین گل سر سبیل خوابی که هر که نغمه کرد در عکاز او بهی</p>
<p>کجا خیزد از باب سخن روی در شش ورق را بهتر شوکت شکران</p>	
<p>همه خطی خوابت هم را پر شد کرد به پیلو از سنینا بگریز کشیده می ز سوز دل بود هر لفظی بکن بر می</p>	<p>کجا چشم من بود هر وقت با تخم بر می کجا پیر کسی مرغ سواد چشم کرد بیایان به هر کس نه هم سر بر می</p>

<p>عجب و بجز این سخن خوشی ندیدم</p>	<p>که فاکر ز خاکست سر و چشم غزالان</p>
<p>رویش مگر سر ز پای و ادم سوخت</p>	<p>به نقش قدم بر آتش ز قمار کدبان</p>
<p>دست خاک حسن حسیر تو کرده</p>	<p>این را ز فغن حسیر تو کرده</p>
<p>دار و دایع زخم شد غمت بکام</p>	<p>از موج بوی گل پر تکیه کرد</p>
<p>بشد سواد و عظم و من حکم تو</p>	<p>از نعل طور چوب سر مست تو کرده</p>
<p>شوی شد است شاه جمی شایست</p>	<p>نمود از موج باده حسیر تو کرده</p>
<p>مضمر رخ بشد پی با که میکرد</p>	<p>کد چوب سر از حدت چشم تو کرد</p>
<p>بدین میخ از دم چشم تو میگرد</p>	<p>که کردن چو کینیت افتد کد</p>
<p>ز لب باده پر کنیم چو کینین</p>	<p>هر این کد از حنا زوی با که میکرد</p>
<p>ز برق باده زده اند و من تنو</p>	<p>میخ او از نگاه کرم بشکاک میکرد</p>

<p>بهر جای غش شانه من شستنی بود بود بھر خوشی نمید سپاسی نگاه کردم صف چون شوک من</p>	<p>که همچو کرد و اینها سر خاک سخن از لبش بهما گریه می کرد گفت خاکستر من معشقه او را</p>
<p>خوش گاهی به سحر هم نظر از من کند چشم کلخونی سینه شد از من کند</p>	
<p>بر که کل چون دماغ از سینه ام شد سکه از خود رفته ام چون آید گدا معرفت دمی غیر کت یا ز لبش</p>	<p>بگذر گریه می دل کردم بر او از من کند دهنم از حنا پیچید که آواز کند بچو روی من تا بهای سخن بایم کند</p>
<p>بهشتیان مستان به شوکت با محو کلخونی سر سگت از خود بگذارد کند</p>	
<p>غدا از دیدن دماغ من گشت بود شراب بهشتین عشق را که می بود</p>	<p>دماغ از روی من بکسای دهنش برخانه که می کیفیت اندک بود</p>

بود از کرم رقص نشین بر پیشانی	از رخساری اگر در پیشانی
	محبت کار خود را بخیزد در کجاست پرواز از آواز تشنگی میوزد
دل خورشید شد تر تو بوی گل خندان بخت نال بی آینه میل میجویم دل کشته شد بجز محبت نرسد نکران قحطخانه بیداری میزد	مشت این شیرین از سوخ کجاست گلشن میل ز آواز شفت کجاست فلاخ شود عرواز در سنگ خندان که چشم مور هم اینجا سحر در شک خندان
	بچشم که سوخت ز حریت بر میگردد سر این بیهوشه را بوی گل خندان
اشوق چون سپید خندان دل شود سیر و شوق بکوی تو مرا تسخیر گر زین آتش تو بر این گل خندان	بهر تو خورید از صدف کجاست که بخوابش قدم بهانه و فرنگ چون آتش تو بر این گل خندان

کریدم دل سسکن تا ز شکر	سخت تر از جام زرد شک
تا ز می خورم را چون مسلم بود	
که گرم مرا شده جگه شود	
گل باغ چشم خیره لشکر	در کجای باغ می زرد شک
تو چو می بینی فرصت از خوش	قدم بهیمنی نقش قدم زرد شک
زمن نیز یک گیت خفت بهار	که بکشتن کای بهمیدین شک
سینم چون آنکه دل از کج	که از بی طاعت کائناتش شک
	اگر شوکت ده دلی تن گل را خیزد
	ببار مسلح آفر خزان جگه شک
ز لب میل اگر دو دانه گردد	چو سره خاک چسبند عذر گردد
نظاره چنین صفت چون نم کرد	که بوی گل کهنه را ز راه گردد
شک ز جبهه می مروی که شک	عنا شک مرا از غامز گردد

ضعیف بکشد تو چون دم بخت	مرا نگاه تو از خیراه کرد بخت
بغیر تیغ که کرد و گشتن شوکت	
که دید برق که روان کعبه کرد	
خاطر من بپایان کمال میکند	از پیشانی رنگ من می بکشد
چون بل به اشتیاق و شوق کند	بیل از ریت پادشاه من می بکشد
عاشق بدل است پی سوره و سحر	باز چندین الهات از بیت من می بکشد
عز من لغت را از دم که بکشد	سوروی خاندان خود تخم من می بکشد
	تیم من بر پادشاه شوکت بفرماید آورد
	روض گل که در تم از مغر من می بکشد
از آن سینه پادشاه شیرین کرد	تس ما ز دل تمنا تو بکشد
عارف از میرجا حسین می بکشد	هم چو دست و کمر کس به چرخ می بکشد
مرگش از شمشیر می بکشد	رخ مظهره و سحر می بکشد

حرفه و تیر و دیم شدم از صرحت
 بیک چاک دل خنده شیرین دارد
 سخن غیب و مغانی که عشق آهیزد
 سر به منصفین هر حال صاف بجا
 گویند خاد تو چون غوغا نظر میکرد
 و در روزن از دست سحر میکرد
 بوی گل به چشم آینه پر میکرد
 تیغ هر کشته بهج سپر میکرد

« رفعت و سجد و درم شدم از حضرت علیید

سبک چاک (ال) خنده شیرین دارد

حسن حبیب و غامی کو معین و امیر

سرمدیہ فیض ہر حال صاحب

کہ ہر حصار خوشیوں کا قلعہ نظر میں رکھو۔

وید و موزان از دست سطر سنکیر

جوبی کل قلمسہ آئے پر سبکی ہو

تبعہ ہر کشفہ مع سہر سکوڑ

کار و مصالحه نمود یعنی در پیش گرفتن

مرکز تعلیم و تربیت

کتابهای و غیر از همین دست

استغفر الله و استغفر الله و استغفر الله

مکتوب فریدی رحمت علی

مجلس شورای اسلامی

حسن عسکری می نامد قورقون

مجلس

خود نموده که سبب از این امر را در

محمّد بن حنفیہ و حسن بن علی

نوکت کل غزالی سبباً روی قلم

از موج آب کو چرخسیند بسجده

<p> سپاس مرغ دلیر از دام غم و غم خاکم از خاک تو چون بوی گل هر چو شایسته نقاب شرم ز کمر صبر بر پیش کعبه را بشمارم سنگ و حسن که نزد کلام از تو پایان این چشم که شوخانه ز پیش من که در کف از زلفی عالم </p>	<p> که از پروازم آواز گناه من بهم شرفاں من بگویند غم که نور شمع صاف از پرده غم هزار از تربت من نه بوی شمع ز نور شمع کار پرده غم که از چشم غم از من نه بوی شمع کشته آسمان را با بوی شمع </p>
<p> خدمت نداد و از خدمت کسی مرا خجسته ز پای حق و شمس </p>	<p> </p>
<p> نشد بر این جیب زنده تو و عشق جان شد یکدیگر گل تا دیگر بود غمخوار ای غم زنده </p>	<p> که در دگر میان من و میر لب و لب خنده لب دگر جان میر و در هر طعنان چست </p>

بهره‌آیی بود کت و لیل باد	سرچش نکت از بوی این
دال دست تو شرابی توان کشید	
نشد نه قهر آبی توان کشید	
خیزد ام خاک شاد روی بخت	دشمن بقای تو توان کشید
چون لب ششکی خود درش کش	از در که موج سرابی توان کشید
حسن رخ و تو نظاره خود کرد خوب	باز آید آبی توان کشید
کشت چون آید پال حوادث کشت	
رفت خود را بخت آبی توان کشید	
سر زین باد سپود اگر د	کو من ترشش نه مسیه تا نکرد
ز پکان کی نند هر جرمی نه	کف آب گسهر به اگر د
نکرد و دینع را زدم خوش پیش	که محمد لب دریا نکرد
هر کس تب لاق سحر دند	کل و سحر خار به نکرد

خامی پای، مستغنا کرد	هر از بختی خوشین شکر است
در نظر آتش مرا تا زلف اندازد	از بختی شوی با لب و این بخت
بیل بر بطنی چوب کل کوه دارد از بختی شوی در گهای گشت دارد در هم آواز پی کر نشانی دارد سوز گاری جانیه عریانی دارد خود بخود چون هر قطران شود	بخت امروز این و جانان بخت از تو خواب بکنیم قنبر بخت بکس نشیند و خاک بکس بخت بکسای حیدر باید لایق شود از کسی طفل تمیم نیست و بداد
این شوکت بفرزاده اشیدید	چاره دره دل از دل بچاره بود
زخم چون بهم آید لغو بود خار و بیم شده دیر و طراوت	بیک از ده که بداد تو بپوشید بیر تم بیک جوی تو بپوشید

<p> یونان شیخ زریق زلمی روغن کردش عید کرد آب است عید آمد که بپای تو که درم سرو سیرود و سرو کو تو که آرد خبری </p>	<p> دند سر حشاک که خفا خوش دید و داد و عزت این فوس دست بوسیدن شاق تو بوس دل زلفت در شاق تو بوس </p>
<p> از شوکت من دوستی که ز دشمن جبر حق بود که زنا تو سپس بود </p>	
<p> ز آفتاب تو هم کار صبر شد سیر عشق تو آتش خیال تو کرد </p>	<p> ظلامت من سنگ محک که شد سرا ز صفت کجسیر طوق تو شد </p>
<p> : شد از که از قاضی عیال کامل : جفا کشی که تو نشسته شد </p>	
<p> بعل او تبسم می غراست بدا غرا بود از میان بی کلام </p>	<p> غرام تا ز که او آب کو بر آمد که یک غراست صبح مشرق آمد </p>

<p>خداوند جان و جگر منی در آوردن</p>	<p>در چرخ کرم کایه کجوترانه من</p>
<p>در این کایه هم شوکت خود محدود صبرم</p>	<p>لی دل زخم از خویش لبر آمدن باشد</p>
<p>سرور ازاده کرم من اوت کم بود بلکه صفت پری کرد و طالع بیک راه آید و بر سر من افت در وقت کاشانه من عشق در کار منم که ششک منم که ششک</p>	<p>لوق مستتری خاتم ختم بخوابد قامت نجیب سیاهم جود و جوی لطف خدای نظر خدای دار از غنای کینه آدم بود اگر چه خاتم جیبش از غم بود</p>
<p>میکریم در پناه بسنس شوکت نایه</p>	<p>ست از عشرت چرا بیکشتم تا غم</p>
<p>میرغ خاتم از غم مطلوب</p>	<p>بل و شبانه طرح پیرد چشمه یال حیرت حقوب میرد</p>

<p>روای از خوش فحش بدین کسی آید که از شدت آفتاب بی حساب زانیا شده و جوان و جوان</p>	<p>برق که راه خودی پرستای مرغ آفتاب که از مرغ آبی آفتاب در حسن نفس آبی میخیزد</p>
<p>شعری که در پیش شک شود اخر هوا حسن او خود در آن از بی نقی میکند</p>	
<p>بچشم او آینه شده عالم سیه و دانه از دساربان و لیلی هم ششبا عجاست فاشی نسیم از جانی سوز کنونی عالم آکنی و عوی نیکو دیر و کعبه باب بصیرت نخاه از دیدن حول یک شرف بود ز من داغ و کز شکست و بی شاد</p>	<p>که در خاک تو تیر روی پیش آمده جبر از شدت آه از فانی نوی باره هوای خاک کوی و شرک کج کرده که زدم شاه خاک چینی ایگر و سیه ز غم و غم من معنی از غم بود که با نه چاه و سفت خیز هر حرفی برکت از چشم رانها شاد شده</p>

چو از تنی بگویم آری بر تنی صفت است طیغ کار فغان از دلایل را بگفت است	برویم بی دست در تنی صفت است بود صبح رو خود چون بیرون شکست
ز دستت کسول می نیاید بی بد همه وصل هم جو باشد ز دستت	در میان یکی تا بگذرد در دست چشم نهاده چون کل فدا شود
چنان کای مستدم از نه نهاده است اگر بعد از قتل خون من می نیاید	
آسی غشبی که سحر کرد می شود وز صاف غشی بود عالم سلیم	بر که سکو ذبر کل می زرد می شود کار فور کسی که خودم در می شود
شوا که کبابی شش نگاه کرد در طبع رست و در شایب	نور طفسر کوچه کرد می شود کار غار چه که کرد سپه شایب
هر که کنم خیال با قات و دوست شوک ز خشم عافیت با بک	چون صبح آتشم نفس بر می شود در آن رنسن بن صفت در می شود

<p>وقت حسرتش سر سوخته بیک طبعش سبزی سبزه اگر سبزه، دهام میکرد و دوش برام</p>	<p>خویش را از لب پر و چون توان می مرا پر از شیرین کرد رسته چرخ از صبح غم می کند کرد</p>
<p>توان است بعد فهم ستمهای تور و بود و پرده کوشش را که کند کرد</p>	
<p>چشم مست زنده خون دل چش کند میر و چون دلی از باغ به چش کند بیکه سوز است دل صبح تو خانه من نشود روشن اگر چش کند چشم کبرائی تو از بیکه سوز کری کو ز دل میل پر دین سوزده لبه بازی شوخی که می کند</p>	<p>نیش سبزی اعلی دام کند خنده آید لب غم و دوش نام کند هوش میرفت به تو که سوز کند تو کب سخت مرا حال لب نام کند هم آید که سبزه آید و دام کند ای غیاثش بحسب عشق نام کند مردم چشم بر او کرده دام کند</p>

از صنف بیست و نهم	برای ریدن کتوب سپرد
مرعی که آب دوازده لوز و گلاب شوکت ببال ساکت محذوب	
از جنون شد شوکت ز خفا کوزه سر که شد از میان آن صفت	از زنجیرم از یک جرس ساق چون بر پیشی که از پیش محذوب
تا حوز و شوکت در صاف در بوی می و در یک کروی خفا کوزه	
طریقی مستی با غیر شیار می ازین نیز برای از نون شور غمی	ره خراپیده با غیر بد پاری می بتناع خوش قاشی بر سبک می
	راوی از خوشی هم از می خضر بر این هر که خوش می
	عانه بر این خوشی کل خرا می

چو سر و چین رخ بر آغوش میریزد	حق مستتر کردادی سر و رخ
میوان نقشش بی رخ و سر	بیکه بر سو قطره از بهر سر و رخ
	چو ام بزم طرب آب ز کف افاده است
	سج می بخشد چشم ایام غم
و غم کفایت از غم جانی میریزد	بخیر من بشم از گرمی فانی میریزد
که قمار محبت علی را مستیوان	که از نا کسرتش صیاد رنگین میریزد
	چو نفس آریزای که در بزم غفلت
	که خواب کل از افان آواز گشت
چهار دیکش کرد از دست کمال	عقلای رهبر از جیب بند کمال
سنگ خشتین مسیحا می کشد	ز شور شاه خود داده در سنگ
بیا و پیش کمر روی بوش می	ز نام تیغ ادا هم بوی کوش می
چشم خود پوشیده ام از عالم	بخوابم جز در چشمه محفل عشق آید

<p> ز روی بی نصیب مکره واره می بود فطرت از اقبال خلوص که آن طعن مصری قفسی نشنید از لب سستانه اشاده مشقت بناظر از خیال چشما و میایم همانا کرد که دم مشکو شین ز لبش ترش کن و باده رشوق از هم او بجهت انجمن از دکان بناظر آب شیر از گلوی شیر </p>	<p> که خواب منق از انظار کل سر سخن هر چند با سپردن گوش می ز دامن چرخ طولت خوش می از قمارش گوش آوار خوش می کردل آگاه از خود میرود هر که از یاقوت آب کمر در خوش می صدای آسار بال و در گوش می که از دل تب آیدم عاشق می بهرم است که چنین که بهشت </p>
<p> ره بیره است کوی که شکر خوردی که از خم کشته خود نام اعش می </p>	
<p> چاه روزی باغ از باغ در غم هر امان کل از تر کینل میدان </p>	

<p>نوشی شد او از فوس سپید نخاکم ای چشم طبع است بر کش ز پداری چراغ بر پایش در چو زود آید بکشت کمال کرم</p>	<p>چراغ نعلی از دانه دانه مرا از یاد مرگان شمع تو کند که شمع کرم خواهد کشته بسپارد نوبوی پیرین چراغ کاروان</p>
<p>حسب داری شبیهی هم امید شریک که بر صبح در تسلیم سرچ آب نیر</p>	
<p>بیا می خادوسن نشاء حکایت دکب است شب بخت خطه شراب بزم می نشاء بود از بزم ز تو می هر طرف سیکر درم چک کیم دل ندانود دار ام از عیب خودی پایان که گشته آید تا ابدی</p>	<p>در دشت آواز مطربان نخاکه کرم مرگان چراغ زرد کل سپایه کونی از کرد و نمکدان چشم چشم این سره چشم غلامان هر سو آن که از سحر آید در میان خوشا عهدی که شورش در میان</p>

بهر دانه نوای سبزینان شکست	جای خوشتر و تنگتر ریختن
دایغ را لاله با سنم ز صبا بگیرد	ربیع را از مرغ تخم زده بگیرد
گردد و از آتش سلفه مرده فروزا بول من و طبع که نه شکر و نه گریه و آن چشم سپید که نه دم است طلب شدن به طلبی چون آب شکوه کشیم به کجاست	زخم من سخن سیر و هوا بگیرد وای آنست که مکی رحا بگیرد محض حرفیت که از سر و صدای کاهه خون شد که کاه را بگیرد سره خراست را هوا زده بگیرد
فقر شوکت پرسی که چراغ افروز	آسمان روغنش از مغزها بگیرد
از آن شکست سارافین خندم را چنان دانه شکار	رک گل ششم از دایه وای کوه سنگ مراد وای گریه

<p>ز فیض عین زنی با رخا و جسم من این عشق از جمیع دل نغمه میگردد بجز این معصوم باشد که قری</p>	<p>خط خدایان بر گوشه دلبان من جوهر است که کشتن فصل مهر من ز نعل کشتن کعبه زنده من</p>
<p>سیر میزد از دولت ظاهره اقبال سراد و بند شوکت سایه ترکان شد</p>	
<p>و غای که از رخسار من بی چون ستایشها مرا میریزد از عده محبت بود ازین هم که از زبانه عیال بدو صحت کل کرده از رخ خوری</p>	<p>ز زخم خنده ام صحنه خجسته ازین یک چند و کار طریقه که عکس سخنان اب ایمن بر جامه سودا و چیز نغمه بوی</p>
<p>ز آب تپه می سبزه طون می کلون رود از جوشش شیرین بن تپان</p>	
<p>سایه شادان سرخ مدغم میگردد</p>	<p>که بر روی زمین استیلا</p>